

رمان
کتابخانه

همخونه

سریم ریاحی



ketabTala

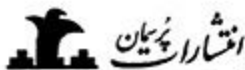
همخونه

سرشناسنامه	: ریاحی، زهرا (مربم)،
عنوان و پدیدآور	: همخونه / نویسنده: زهرا ریاحی
مشخصات نشر	: تهران: پرسمان، ۱۳۸۵
مشخصات ظاهری	: ۴۸۸ ص
شابک	: ۹۶-۸۰۷۹-۹۶۴-۹۷۸-X
یادداشت	: فیا
موضوع	: داستان‌های فارسی — قرن ۱۳.
رده بندی کنگره	: ۱۳۸۵ ۱۶۸۸/۱ PIR ۸۰۷۵
رده بندی دیویی	: ۸۱۶ ۳/۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۸۵-۲۳۱۱۶م

همخونه

مریم ریاحی (زهرا)

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب به صورت زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD، نمایشنامه، فیلم‌نامه و استفاده در سایت‌های مختلف بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است و در صورت مشاهده از متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



Porseman Publication

Instagram: porseman.press

www.porsemanpress.com

Email: Porseman_press@yahoo.com

همخونه

نویسنده: مریم ریاحی

ناشر: پُرس‌مان

لیتوگرافی: مهرشاد

چاپخانه: ترانه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نوبت چاپ: هفتم، ۱۴۰۱

شابک: X-۹۷۸-۹۶۴-۸۰۷۹-۹۶

آدرس: میدان انقلاب- خیابان منیری جاوید- کوچه صابر- پلاک ۱- طبقه ۴.

تلفن: ۶۶۴۶۰۸۸۱

«این کتاب با کاغذ حمایتی چاپ شده است»

ظلم بود، او آخر شهریور. با این که هوا کم کم رو به خنکی می‌رفت، اما آن روز به شدت گرم بود. خورشید با قدرتی هر چه تمام‌تر به پیشانی بلند و عرق کرده‌ی حسین آقا می‌تابید. قطره‌های ریز و درشت عرق از سر و روی او آرام آرام و پشت سر هم ریزان بودند و روی صورتش راه گرفته بودند. چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش زیر نور خورشید برق می‌زد، اما گویی اصلاً متوجه گرما نبود و همان‌طور شیلنگ آب را روی سنگ فرش‌های حیاط بزرگ و زیبای حاج رضا گرفته بود و به نظر می‌رسید قصد دارد آنها را برق بیاندازد.

حسین آقا حالا دیگر هفت سالی می‌شد که سرایداری خانه‌ی حاج رضا را بر عهده داشت. یعنی درست از وقتی که عموی پیرش بعد از سال‌ها خانه شاگردی حاج رضا، از دنیا رفته بود. به یاد عمویش و مهربانی‌هایی که او در حقش کرده بود، افتاد. او حتی آخرین لحظه‌ها هم از یاد برادر زاده‌ی تنهایش غافل نبود و از آقای (احسانی) خواهش کرده بود که مش حسین را نیز به خانه شاگردی بپذیرد.

حسین آقا عرق در تفکراتش، هر از گاهی سرش را تکان می‌داد و با لبخند، دندان‌های نامنظم و یکی در میانش را به نمایش می‌گذاشت. صدای در حیاط که با شدت کوبیده می‌شد، او را از دنیایش بیرون کشید. شیلنگ روی زمین رها شده، آب سر بالا رفت و مثل فواره دوباره روی زمین برگشت. یک جفت کفش کهنه که پشتش خوابانده شده بود، لف لف کنان به سمت در دویندنه، در حالی که صاحب شان بلند بلند می‌گفت: «آمدم. صبر کنید، آمدم.»

با باز شدن در، چهره‌ی درخشان دختری با پوستی لطیف و شفاف و قامتی متوسط نمایان شد. در حالی که با چشمان سیاهش به حسین آقا چشم دوخته بود، با لبخند

شیطنت باری گفت: «سلام، چه عجب مش حسین! یک ساعته دارم زنگ می‌زنم!»
 - توی حیاط بودم، دخترم! صدای زنگ رو نشنیدم، دیر کردی، آقا سراغت رو
 می‌گرفت...

یلدا منتظر شنیدن باقی حرف‌های مش حسین نماند. محوطه‌ی حیاط را به سرعت
 طی کرد، پله‌ها را دو تا یکی کرد و وارد خانه شد.

آن‌جا یک خانه‌ی دو طبقه‌ی دویست متری بود که در یکی از نقاط مرکزی شهر
 تهران ساخته شده بود، نه خیلی قدیمی و نه خیلی جدید، اما زیبا و دل‌نشین بود. انگار
 واقعاً هر چیزی سر جایش قرار داشت. حیاط بزرگ با باغچه‌ای که بی‌شبهت به یک
 باغ نبود و انواع درخت‌ها و گل‌های زیبا در آن یافت می‌شد. در خانه به راهروی نسبتاً
 طولی باز می‌شد که دیوارش با تابلو فرش‌های ابریشمی زیبا تزیین شده بود و
 فرش‌های کناره‌ی دست بافت زیبایی کف آن را زینت می‌داد. راهرو به سالن بزرگی
 منتهی می‌شد که درگوشه و کنارش انواع مبلمان استیل و اشیاء گران قیمت قدیمی و
 جدید دور هم جمع شده بودند و موزه‌ی جالبی از گذشته‌ها و حال را ترتیب داده
 بودند.

اتاق حاج رضا سمت راست سالن قرار داشت و چیزی که در اتاق بیش از همه
 خودنمایی می‌کرد، کتابخانه‌ی بزرگ رضا بود. او علاقه‌ی خاصی به خواندن کتب
 تاریخی داشت و گاهی شعر هم می‌خواند. گاهی نیز از یلدا می‌خواست که برایش
 غزلیات شمس و سعدی یا حافظ بخواند.

در اتاق حاج رضا، نیمه باز بود. یلدا آهسته دستش را به سوی در برد و چند ضربه
 نواخت. صدای مبهمی از داخل او را به ورود دعوت کرد. حاج رضا روی مبل نشسته
 بود و در حالی که قرآن بزرگی در دست گرفته و مشغول خواندن بود، از بالای عینک
 به یلدا نگاه کرد و گفت: «دخترم، آمدی؟! چرا این همه دیر کردی؟»

نزدیک حاج رضا میز مطالعه‌ی بزرگ و زیبایی قرار داشت که فرسودگی‌اش نشان
 از قدمت و اصالت آن را داشت. یلدا جلو آمد و کلاسور و کیفش را روی میز گذاشت و
 گفت: «اول سلام به حاج رضای خودم! دوم این که ببخشید، به خدا من مقصر نبودم،

فرناز خیلی معطلمان کرد. من فقط این کلاسور را خریدم.»

حاج رضا لبخندی زد و گفت: «چرا باقی لوازمی را که لازم داشتی، تهیه نکردی؟!»
 .. راستش، پس که فرناز تو این مغازه و اون پاساژ سرک کشیدی، دیگه خسته شدیم و من و نرگس هم از خرید کردن منصرف شدیم. البته تا ماه مهر نزدیک هفده روز وقت داریم!

حاج رضا در حالی که لبخند زنان یلدا را نگاه می‌کرد، شاید از آن همه شور و هیجان یلدا به وجد آمده بود، گفت: «عزیزم، یلدا جان! راستش می‌خواستم راجع به مطلب مهمی باهات صحبت کنم، اما اول برو لباست رو عوض کن و غذات رو بخور. پروانه خانم غذای خوشمزه‌ای درست کرده.»

پروانه خانم، همسر مش حسین بود که نظافت و آشپزی داخل منزل را به عهده داشت. او زن مهربان با سلیقه‌ای بود و مثل مادری مهربان به کارهای یلدا رسیدگی می‌کرد.

یلدا صندلی را پیش کشید، روی صندلی نشست و با نگاهی مضطرب به حاج رضا خیره شد و گفت: «شما چی می‌خواین بگین؟! اتفاقی افتاده؟! چند روز پیش هم گفتین که کار مهمی دارین. موضوع چیه، حاج رضا؟! همین حالا بگین، خواهش می‌کنم!»
 حاج رضا با چهره‌ی آرام و مهربانش زمزمه کنان صلواتی فرستاد و قرآن را بست، عینک را از روی صورتش برداشت و چشم‌هایش را مالید و گفت: «چیزی نیست دخترم، هول نکن! اتفاق خاصی هم نیافتاده. اول کمی استراحت کن، بعداً...»

یلدا خواست بگوید، آخه... حاج رضا از روی مبل برخاست و گفت: «باشو دختر، باشو بریم و ببینیم پروانه خانم چه کرده؟! باشو ناهارت سرد شد!»

یلدا به اجبار از روی صندلی بلند شد. کیف و کلاسورش را از روی میز برداشت و به دنبال حاج رضا اتاق را ترک کرد و به طبقه‌ی بالا رفت. درِ اتاقش را باز کرد و داخل شد. وسایلش را روی تخت رها کرد و در حالی که مقنعه‌اش را از سر بر می‌داشت، جاوی آینه رفت و با خود گفت: «یعنی چی شده؟ حاج رضا، چی می‌خواد بگه؟!»

یلدا به حاج رضا فکر کرد، به این که این روزها چه قدر پسر و شکسته به نظر

می‌رسید. او به خاطر ناراحتی قلبی، تحت نظر پزشک بود و به همین سبب یلدا بسیار نگران شده بود. علاقه‌ی او به حاج رضا، شاید از علاقه‌ی یک دختر واقعی نسبت به پدر، خیلی بیشتر بود. می‌دانست که حاج رضا هم او را خیلی دوست دارد.

یلدا از بیست سالگی پیش حاج رضا بود و چند ماه پس از این که آخرین فرزند حاج رضا نیز از او جدا شد، زندگی در کنار حاج رضا را آغاز کرد. مادر یلدا زمانی که او سیزده ساله بود در اثر سکتته‌ی مغزی درگذشت و یلدا زندگی را در کنار پدر ادامه داد. پس از شش سال پدر نیز در بستر بیماری افتاد و تنها کسی که مثل پروانه دور او می‌گشت، حاج رضا بود. پدر یلدا از دوستان قدیمی حاج رضا بود که جوانی‌اش را در خدمت یکی از ادارات دولتی گذرانده بود و دوران بازنشستگی را در کنار حاج رضا به فرس فروشی مشغول بود. او متمول نبود، حتی خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند، اجاره‌ای بود. او در آخرین لحظه‌ها به عنوان آخرین خواسته‌اش، یلدا را به تنها دوستش، حاج رضا سپرد. یلدا در پایان نوزده سالگی بود و خودش را برای کنکور آماده می‌کرد که با از دست دادن پدر، احساس عجز و درماندگی می‌کرد. او تنها فرزند خانواده بود و قوم و خویش چندان دل‌سوزی نداشت که بتواند بدون مال و ثروت برای ادامه‌ی زندگی روی آنها حساب بکند! اوایل زندگی کردن در خانه‌ی حاج رضا برای او کمی مشکل بود، اما کم‌کم به حاج رضا و محبت‌های بی‌دریغش دل بست. او سرپرستی یلدا را بر عهده گرفت و مثل یک پدر واقعی دست‌های مهربان خود را برای تنهایی دردناک یلدا، سایه بان کرد. یلدا به خاطر زندگی تقریباً با درد آشنایش قدر موقعیت به دست آمده را خیلی خوب می‌دانست و از فرصت‌هایی که حاج رضا برایش فراهم می‌کرد، برای رسیدن به اهدافش بسیار خوب استفاده کرد. برای همین چند ماه پس از این که به خانه‌ی حاج رضا آمد، در کنکور شرکت کرد و سال جدیدش را با ورود به دانشگاه آغاز کرد، اما حاج رضا که مردی دنیا دیده، باسواد و بسیار مؤمن و متعهد بود، بعد از یک عمر زندگی با عهد و عیال، حالا که تنها شده بود، نیاز بیشتری به وجود یلدا حس می‌کرد و یلدا را مثل دختر خودش دوست می‌داشت و همیشه آرزویش خوشبختی یلدا بود و در این راه از هیچ کمکی دریغ نمی‌کرد. او زمانی یلدا را

به خانه‌اش آورد که خانه‌ی او از مهر و محبت و هياهو فرزندان خالی بود و بسيار تنها شده بود. حتی آخرين فرزندش هم به حالت قهر از او جدا شده و خانه را ترک کرده بود.

حاج رضا مرد متمولی بود و تمام تجار سرشناس بازار فرش فروش‌ها او را به خوبی می‌شناختند و برایش احترام زیادی قائل بودند، اما چیزی که یادآوری آن همیشه برای او شرمندگی، رنج و ناراحتی به همراه داشت، یاد و خاطره‌ی یک اشتباه، یک هوس و یا هر چیز دیگری که بشود نامش را گذاشت، بود. او همسر خوبی داشت که عاشقانه با شوهرش زندگی کرده بود و جوانی‌اش را به پای او و بچه‌ها ریخته بود. حاصل ازدواج آنها دو دختر و یک پسر بود. همسر حاج رضا (گلنار)، یک خانم به تمام معنا بود و باسلیقه، کدبانو، مهربان و مادری فداکار که با وجود قلب بیمارش ذره‌ای از تلاشش را برای چرخاندن زندگی کم نمی‌کرد. اما دست روزگار بود یا...! حاج رضا دل به زن جوانی که گه‌گاه به عنوان مشتری به سراغش می‌آمد، سپرده بود و این برای او یک رسوایی بزرگ به شمار می‌آمد و برای گلنار خیانتی غیر قابل جبران!

وقتی گلنار باخبر شد که حاج رضا با زن جوانی صیغه خوانده‌اند، تاب نیاورد، دردی در سینه‌اش پیچید و در بستر افتاد و تا لحظه‌های آخر با چشمان پر از سؤالش، حاج رضا را برای تمام عمر شرمند کرده و از آن پس تنها خاطره‌ای تلخ برای بچه‌ها و شرمندگی و عذاب وجدان برای حاج رضا بر جای گذاشت.

بچه‌های حاج رضا همه تحصیل کرده بودند و موقعیت اجتماعی خوبی داشتند، اما هرگز نتوانستند پدرشان را به خاطر اشتباهش ببخشند و همیشه در وجودشان نسبت به او ازردگی خاطر داشتند.

شراره و شهرزاد دو دختر حاج رضا برای ادامه‌ی تحصیل به خارج از کشور سفر کرده و نزد تنها عمه‌شان به زندگی ادامه دادند و همان‌جا نیز ازدواج کردند و ماندگار شدند و هر از گاهی برای دیدار تازه کردن سری به پدر می‌زدند و با اصرار از او می‌خواستند تا املاکش را بفروشد و با تنها برادرشان به آنها ملحق شود، اما حاج رضا زیر بار نمی‌رفت و حتی حاضر نبود به این موضوع فکر کند، او دلش نمی‌خواست با

رفتن به خارج، تنها پسرش را نیز از دست بدهد و تنهاتر از همیشه بماند.

شهاب حالا ۲۳ ساله بود. او که بیشتر از دو خواهرش دل‌بسته‌ی مادر بود، به همان نسبت نیز بیش از آن دو، کینه‌ی پدر را در دل پرورانده بود. از آن‌جایی که بسیار خودسر، کله‌شقی و مغرور بود، مدام درصدد انجام کاری بود تا بتواند زودتر از خانه‌ی پدر و مدیریت او خلاص شود و به تنهایی زندگی کند. حاج رضا برخلاف شهاب دل‌بستگی خاصی نسبت به او داشت، برای همین همیشه او را حتی از فکر کردن به خارج منع می‌کرد، اما ناسازگاری‌های شهاب و بحث و جدل‌هایش تمام نشدنی بود و سر هر چیزی بهانه‌ای می‌تراشید و داد و بیداد به راه می‌انداخت و چندین روز با حاج رضا سرسنگین می‌شد! حاج رضا خیلی سعی کرد تا رابطه‌ی بهتری با پسرش ایجاد کند، اما هر چه می‌گذشت، شهاب نافرمان‌تر، جسورتر و نسبت به پدر گستاخ‌تر می‌شد و وقتی سال آخر دبیرستان را می‌گذراند، چندین بار به خاطر قهر از پدر، خانه را ترک کرده و شب را با رفقاییش به سر برده بود. به دلیل این رفتارها بود که حاج رضا برای حفظ فرزندش به جایی رسید که پیوسته در برابرش کوتاه بیاید و با او مدارا کند تا شاید بتواند این جوان سراپا آتش کینه را به هر قیمتی که بود، پیش خود حفظ کند.

شهاب بیش از دخترها شبیه مادرش بود. چشم‌های بادامی درشت و سیاهش با ابروهای تقریباً پهن، پیشانی بلند با بینی خوش فرم، موهای صاف مشکی و پر پشت، درست مثل موها و اعضاء صورت گلنار بود، اما در ابعاد مردانه‌اش. حس مسؤولیت پذیری و اعتماد به نفس شهاب چیزهایی بودند که حاج رضا همیشه در دل به آنها افتخار می‌کرد. او قلب مهربانی داشت و شاید اگر از پدرش کینه‌ای به دل نمی‌گرفت، رفیق و همدم خوبی برای او می‌شد. حاج رضا گاهی به او حق می‌داد که آن‌طور رفتار کند. زیرا در اعماق نگاه او، سرزنش تلخ و ملالت بار نگاه گلنار را در لحظه‌های آخر حس می‌کرد و دلش به شدت می‌شکست. هر چند که بعد از گلنار هرگز به رابطه‌اش با معشوق ادامه نداد، اما با این حال باری از گناهش را نکاست و پیش خود شرمنده بود. انگار تازه می‌فهمید که عشق گلنار چیزی نبود که بتواند آن را به بهای ناچیزی مانند یک نگاه هوسناک بپازد، اما برای فهمیدن کمی دیر شده بود.

دانش، خویش خواهد شد، پس توان از
آن فراز کرد عشق خویش آینه آینه
و در گوشه ای بی آید و در گوشه ای از
قلب مهرت آرام و بی صدا می نشیند
و تو متوجه اش نخواهی بود و بعد تریه
تیره قلبت را بر من گذر که مثل ساقه
بامبو گیاهان در تمام جاقت می پیچد و ریشه
می نشاند به طوری که بی آن نمی توانی
تنفس کنی!

کلمه خفته



تشریح و تفسیر
کتابخانه

